Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هشتاد و نهم: اعدام

در یک چشم برهم زدن سه روز در آینه گذشت.

موشی در یک میخانه کوچک در حومه شهر نشسته بود و بیصدا به ساعت آبی کنار پنجره مینگریست.

طبق دستور اعلیحضرت او امروز باید به سمت مرز شمالی حرکت میکرد. اما مو شی اینکار را نکرد. به کف دستانش که با نوری شفاف میدرخشید خیره شد، نه تنها دستانش بلکه تمام چیزهای درون این دنیا، از علف تا گیاهان، همه شروع به از دست دادن رنگ خود کرده بودند.

این مسئله نشان میداد که قدرت آینه درحال تضعیف است.

مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه در دنیای واقعی بودند، زمان در انجا خیلی سریعتر میگذشت. شاید در بیرون اینه، آن دو نفر فقط در حال اجرای یک طلسم یا خواندن یک افسون بودند، اما این زمان در آینه به اندازه چندین روز به طول می انجامید.

تحت این شرایط، مو شی حدس زد که پس از دو الی سه روز دیگر، او و گو مانگ این دنیا را به طول کامل ترک میکنند. بنابراین اهمیت نمیداد که

اعلیحضرت متوجه حضورش در پایتخت شود یا خیر، فقط میخواست پیش از خروج از آینه به رازهای دیگری را کشف کند.

قطره ای دیگر چکید.

ساعت آبی حوالی ظهر را نشان میداد، مو شی برخاست و جلوی آینه برنزی رفت، دست بلند کرد و با یک طلسم توهم زا ساده ظاهر خود را تغییر داد و بیرون رفت.

«عجله کنید، بیاین بریم بازار شرقی تا اعدامو تماشا کنیم!»

«امروز قراره معاون لو رو گردن بزنن.آخه کی فکرشو میکرد... الحق که کار دنیا حساب کتاب نداره.»

«مردک احمق بخاطر عصبانیش این همه آدم رو به کشتن داد، حتی مرگ هم نمیتونه گناهانش رو پاک کنه!»

همه مردم به تکاپو افتاده بودند و شتابان به سمت بازار شرقی میرفتند. برخی به انتظار محاکمه ایستاده بودند، برخی احساس شعف میکردند، برخی میگریستند و برخی وحشت داشتند. با اینحال در یک چیز مشترک بودند، همه در انتظار خون تازه صف بسته بودند[1]و همچون کرکس های گرسنه به سمت سکوی اعدام گردن میکشیدند.

---

[1] گفته میشده خوردن خون تازه برای درمان بسیاری از بیماری ها مفیده. برای همین اون زمان ها مردم موقع اعدام میرفتن پیش جلاد خون بخرن .(=_=)

مو شی بیصدا میان ازدحام مردم جلو رفت و خیلی زود به دروازه بازار شرقی رسید. مسئولین اعدام از قبل در انجا حضور یافته و اطراف سکو مملوء از تماشاگرانی بود که از پیش خود را به بازار رسانده بودند.

لو جانشینگ لباس زندانیان را بر تن داشت، و با پاهایی برهنه چهار زانو روی سکوی اعدام نشسته بود. بسیار ارام و خونسرد مینمودو کوچکترین اثری از ترس در صورتش دیده نمیشد. جلاد برایش شراب و گوشت آورد. لو جانشینگ با لبخندی به پهنای صورت از او تشکر کرد. سپس یک ران مرغ برداشت و به نیش کشید.

او سریع تمام غذا را خورد و سراغ شراب رفت. و آن نوشیدنی خدافظی را با شکوه و ابهتی اعجاب انگیز سر کشید.

در آخر، با آستین لباسش دهانش را پاک کرد:«ببخشید آقا، این کوزه شراب خیلی کوچیک بود، به درد تازه کارا میخوره، میشه یه بزرگشو واسم بیارید؟»

جلاد با تعجب او را نگریست:«چیزی به مرگت نمونده، اون وقت داری با خوشحالی غذا میخوری؟»

«دقیقا.» لو جانشینگ خندید و همچون گرگی که خود را به شکل انسان دراورده دندان نمایی کرد:«این اخرین غذای عمرمه، انتظار داری موقع خوردن گریه کنم؟»

جلاد به او خیره شد، انگار داشت پیش خود فکر میکرد که یک نفر چقدر باید بی شرم باشد که پس از به بار آوردن چنین افتضاحی با خیالی آسوده هرهر بخندد.

عاقبت به تندی گفت:«کوزه بزرگ نداریم. به اعدامیا فقط همین قدر غذا میدن. وقت تموم کردی دیگه پرش نمیکنن.»

لو جانشینگ اه کشید:«چه بد. پس نمیتونم مست بشم.»

جلاد با لحنی تمسخر آمیز گفت:«معلوم شد خیلیم آروم و خونسرد نیسی. میخوای با مستی شراب ترس و درد جدا شدن سرتو کمتر کنی.»

لو جانشینگ لبخند زد:«اینطور نیست. جدا شدن سرم فقط یه زخمه بزرگه. میخواستم موقع مرگم با شراب تو حالت عرفانی فرو برم. حتی ممکنه وقتی تو این حالتم اشعاری بگم که منو تو جهنم معروف کنه.»

«.....» حرف های لو جانشینگ جلاد را به سکوت وا داشت. درست در همان لحظه صدایی رسا و روشن از میان شلوغیِ زیر سکو به گوش رسید:

«باز میخوای چه شعری بگی؟ شعر همون *دوتا پرنده که دارن آواز میخونن، اما یکیشون در برابر اون یکی زشته*؟یا اون شعر من به *دنیا اومدم که هر شب آواز بخونم، بهم بگو این یه رویا نیست؟* »[۲]

---

[۲] در واقع میشه این دوتا شعرو رو اینجور تفسیر کرد: در شعر اول منظور اینه که با اینکه هردو یه کار می‌کنن بازم زشتی اون به چشم می‌اد. مثل گو مانگ و افرادش که مثل بقیه میجنگیدن و فداکاری میکردن اما بازم به چشم نمیومدن و بی ارزش تلقی میشدن. در شعر دوم هم میگه من به دنیا اومدم که هرشب آواز بخونم(میتونیم آواز خوندن رو همون جنگیدن در نظر بگیریم) و این صرفاً یه رویا نیست.

همه به سمت صدا چرخیدند.

گو مانگ درحالیکه لباس نظامی رسمی چونگهوا را بر تن داشت میان جمعیت ظاهر شد. آویزهای درجاتش را کنده بود اما هنوز بلندی پاها،باریکی کمر و ظاهر باوقار و پرابهتش را به رخ میکشید. در حالیکه با انگشتان لاغرش کوزه ای شراب را نگه داشته بود، زیر نور سوزان خورشید ظهر به سمت سکوی اعدام قدم برداشت.

«ببین، ژنرال گوئه.....»

«اخ اشتباه گفتم، ژنرال گو نه، گو مانگ گو مانگ.»

جمعیت کنار رفت و راه را برای گومانگ باز کرد. چشمان مردم با کنجکاوی روی ان دو ثابت مانده بود.

همه از دوستی دیرینه گو مانگ و لو جانشینگ خبر داشتند و میدانستند اشتباه لو جانشینگ باعث سقوط گو مانگ شد و او را به آدمی بیمصرف تبدیل کرد که تمام روز را در فاحشه خانه میگذراند.

همه منتظر بودند که نحوه برخورد ان دو با یکدیگر را در ان لحظه ببینند.

آیا لو جانشینگ از نگاه کردن به گو مانگ احساس شرم میکرد؟

آیا گو مانگ از عصبانیت دوست قدیمی خود را نفرین میکردن و بر صورتش تف می انداخت؟

برای انها هیچ چیز هیجان انگیز تر از دعوای معشوقه های یک ارباب ثروتمند یا نزاع دو برادر نبود.

جمعیت به تدریج ساکت شد.همه در انتظار یک درگیری سرگرم کننده دیگر نفس ها را در سینه حبس کرده بودند.

مو شی خود را در میان مردم مخفی کرده بود. در یک لحظه چنان سکوتی در فضا برقرار شد که او میتوانست صدای تپش های قلبش را بشنود... چشمانش روی نیمرخ گو مانگ و اندام کشیده و دلپسندش ثابت مانده بود.

گو مانگ اصلا خسته و افسرده بنظر نمیرسید. شبیه درختی سرسبز در نسیم خنک بهاری مینمود که یخبندان نیم سال گذشته ذره ای از قدرت و شادابی او نکاسته بود.

گو مانگ به تنهایی پا در قربانگاه برادرش گذاشت.

یک زمانی صدها نفر به یک فرمان او پاسخ میدادند، دنبالش راه میفتادند و همه جا او را همراهی میکردند، اما اکنون از ان ده هزار نفر فقط خود گو مانگ باقی مانده بود. بقیه یا قربانی شده یا در بند بودند. خودش بود و یک کوزه شراب و یک لباس نظامی بی درجه.شکوه گذشته انها تنها یک بازمانده مفلوک و رقت انگیز را برجای گذاشته بود.

لو جانشینگ به عقب تکیه داد، سرش را بلند کرد تا او را نگاه کند و بعد از چندی لبخند زد.

«مانگ–ار، هنوز شعرایی که نوشتم یادته؟»

گو مانگ نگاهش را پایین انداخت، مژگان بلندش بر صورتش سایه انداخته بود. با کوزه شرابی که در دست داشت نشست و گفت:«انقدر بد بودن که بخوام هم نمیتونم فراموش کنم.»

لو جانشینگ بلند قهقهه زد، پایش خاراند و گفت:«میدونستم امروز میای بدرقم کنی.»

گو مانگ نفسش را با بینی بیرون داد، در کوزه شراب را برداشت، جرعه ای نوشید و سپس ان را به طرف لو جانشینگ هل داد:«بخور.»

«یوهو! شراب شکوفه گلابی پونزده ساله تالار قو.»

«آفرین، فهمیدی.»

در واقع نه گو مانگ عصبانی بود و نه لو جانشینگ شرمسار. حتی جلاد نیز با دیدن رفتار دوستانه انها انگشت به دهان مانده بود،چه برسد به تماشاگران.

گرچه گو مانگ خلع مقام شده بود اما همچنان ابهت و اعتبار داشت، بنابراین جلاد نه میخواست و نه جرات میکرد که علناً برای او دردسر درست کند. بنابراین با تردید گفت:«جناب گو...آه، ببینید، قوانین اعدام....»

گومانگ سر بلند کرد:« من برای بدرقه برادرم اینجام. خواهش میکنم خیلی سخت نگیرید.»

در هر صورت گو مانگ هنوز *هیولای محراب* چونگهوا، خدای فاتح جنگ محسوب میشد. زمانی که در اوج قدرت قرار داشت، مرتکب هیچ اشتباهی نشده بود و کسی نیز با او خصومت شخصی نداشت.

مقام مسئول زیر نگاه تیره گو مانگ، رفته رفته نرم شد. در آخر، آهی کشید و عقب رفت.

هر چه خورشید به وسط اسمان نزدیکتر میشد، سایه ساعت آفتابی نیز سیاه تر و بزرگتر میشگت.

لو جانشینگ همانطور که شرابش را مینوشید، با گو مانگ گپ میزد و میخندید. او در بستر مرگ بود، بنابراین صحبت از نفرت و کینه دیگر فایده ای نداشت، هیچکدام از انها به ماجرای شکست کوه اشک ققنوس اشاره ای نکردند.

زمان اعدام نزدیک و نزدیکتر میشد.نور شدید و سوزان خورشید فضا را بیشتر به بوی مرگ آغشته میساخت. جمعیت با اضطراب به ساعت خورشیدی خیره مانده بودند و ظاهرا در این میان آرام ترین افراد، خود قربانی و دوستی بود که برای بدرقه اش آمده بود.

قطرات شراب درون کوزه بالاخره به پایان رسید.

گو مانگ پرسید:«آرزویی داری؟»

لو جانشینگ لبخند زد:«تا دلت بخواد.»

«کمکی از من برمیاد؟»

لو جانشینگ گفت:«بخاطر من بیشتر شراب شکوفه گلابی بنوش.»

«بسیارخب.»

«بخاطر من بیشتر به آدمای زیبا و منظره های قشنگ کن.»

«باشه.»

لو جانشینگ اندکی تامل کرد، در اخر بر لباس نظامی گو مانگ دستی کشید و گفت:«..... مانگ ار، در اینده دیگه اینو نپوش.»

زغال درون آتشدان با صدای ترق تروق میسوخت. گومانگ نگاهش را پایین انداخت، چهره اش گرفته و نگاهش معنی دار بود. حالت ناخوانای چهره اش را هیچکس نمیتوانست درک کند....

به غیر از مو شی.

مو شی میدانست که گو مانگ قصد خیانت دارد. آخرین آرزوی لو جانشینگ این بود که گو مانگ بتواند زره و سلاحش را زمین بگذارد و از این پس یک زندگی آرام و بدون جنگ و خونریزی داشته باشد.

اما نمیدانست که گومانگ دیگر هرگز لباس نظامی چونگهوا را به تن نخواهد کرد اما زره اش تبدیل به زره سیاه پادشاهی لیائو میشود و در مسیری خون آلود و بدون بازگشت قدم برمیدارد.

گو مانگ بلافاصله پاسخ نداد. سرش را پایین انداخت، مژگانش همچون پر نازک پروانه میلرزید.

سرانجام لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت:«باشه، دیگه نمیپوشم.»

چشمان لو جانشینگ درخشید و لبخندی روی صورتش نقش بست.

«راست میگی؟»

«تا حالا شده بهت دروغ بگم.»

لو جانشینگ خندید:«تو از بچگی دوست داشتی ملتو گول بزنی. همیشه منو فریب دادی.» گل لبخند رفته رفته بر لبانش خشکید.

گو مانگ گفت:«چیز دیگه ای هست که بخوای بگی؟»

«.....»

صورت لو جانشینگ با لطافت و مهربانی خاصی درخشید. این اولین باری بود که مو شی در صورت مغرور و زمخت او آثاری از ملایمت و نرمی میدید.

لوجانشینگ گفت:«مانگ ار،تو باید زودتر ازدواج کنی و سروسامون بگیری.»

گو مانگ:«.....»

«تو همیشه مثل بچه های تخس و پر سروصدا رفتار کردی. اما منوتو سالهاست که برادریم، من میدونم همیشه یه جایی رو میخواستی که بهش برگردی،یه خونه با کسی که بهش تعلق داشته باشی. قرار نیس تا ابد جوون بمونی. اگه شیطنت هات تموم شده، یکم سرعقل بیا تا منم....»

پیش از انکه جمله اش را تمام کند، گو مانگ میان حرفش پرید:«داری مثل پیرمردا نصیحت میکنی. عمو لو چندسالته؟»

لو جانشینگ چشمانش را گشاد کرد و لبهایش را برهم فشرد:«من نگرانتم که دارم این حرفارو میزنم، چرا نمیخوای بفهمی چه کاری برات خوبه؟»

همین که خواست چیز دیگری بگوید، صدای گوشخراش زنگی در فضا پیچید. تهذیبگری که در گوشه سکو اعدام ایستاده بود سر بلند کرد و در شیپور دمید. صدای تیز و پرطنین شیپور سقف آسمان را لرزاند. تهذیبگر با صدایی رسا بانگ زد:«زمان مجازات فرا رسید!»

زمان _____ مجازات _____ فرا رسید _____

خورشید به بالاترین نقطه آسمان رسیده و نور داغ و کورکننده خود را بر سر جمعیت وسیع و سیاه مردم میپاشید.

این پایانی برای دو برادر و دو همرزم قدیمی بود.

گو مانگ با آرامش لو جانشینگ را نگاه کرد، درست مثل زمانی هایی که برای انجام عملیات جنگی از هم جدا میشدند. انقدر آرام که انگار دیر یا زود دوباره یکدیگر را ملاقات میکردند.

گو مانگ گفت:«خداحافظ.»

لو جانشینگ لبخند زد:«راجب چیزی که گفتم فکر کن.»

گو مانگ نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:«.... باشه، فکر میکنم.»

وقتی حرف هایشان تمام شد، ردای بلند خود را کشید و با قدم هایی بلند از سکو پایین آمد.

یکی از مسئولین اجرای حکم جلو رفت و چکش مسی را که در پارچه قرمز پیچیده شده بود بالا برد و با ضربه ای محکم به گونگ کوبید. صدای بلند ضربه تا دور دست ها طنین انداخت. مسئول نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «زمان مجازات فرا رسیده___ آماده باشید!»

پایان این ماجرا مثل کتاب های داستان نبود که یک نگهبان سوار بر اسب سر برسد و فریاد زند:«زندانی رو آزاد کنید!» و درحالیکه حکم امپراطوری را

بالای سر نگه داشته، با سرعت بیشتری بتازد. نه لو جانشینگ برای بخشش التماس کرد و نه کسی برای رهایی او سر رسید.

در این دنیا، داستان های کمی راجع رهایی افراد از مرگ وجود داشت و اندک کسانی بودند که مورد حمایت و مراقبت سرنوشت قرار میگرفتند.

لو جانشینگ و گو مانگ به یکدیگر نگاه کردند، یکی از بالای سکو و دیگری در پایین ان. هر دو انها ناخوداگاه به حرفی فکر میکردند که لو جانشینگ هنگام ثبت نام در ارتش گفته بود:

«من اصلا نمیخوام بمیرم. میخوام مثل یه لاکپشت باستانی هزار سال عمر کنم، چندتا زن بگیرم و یه گله بچه پس بندازم. به این میگن یه زندگی خوب.»

گو مانگ خندیده بود:«تو الان به میدون جنگ قدم گذاشتی، زیاد پیش میاد که جونت به خطر بیفته. چطوری میخوای یه لاکپشت باستانی باشی؟»

لو جانشینگ دستی به چانه خود کشیده و هم به شوخی و هم با جدیت گفته بود:«حق با توعه، پس بهتر به یه مرگ عالی فکر کنم.»

«مرگ عالی چطوریه؟»

«اگه تو توهم پادشاهی لیائو گیر کنم خیلی خوب میشه. یه خیال پر از زنای خوشگل که دنبال منن تا باهام... هه هه هه، منم نمیتونم انقدر گستاخ باشم

که خواستشونو رد کنم و اخرش از انزال بیش از حد میمیرم.» لو جانشینگ وقیحانه نیش باز کرده و پا روی پا انداخته بود:«آه، به این میگن یه راه باشکوه و فوق العاده برای مردن.»

کله نترس انها موضوع مرگ و زندگی را فقط یک شوخی میپنداشت.

«یا اینکه به سدت یکی از شیاطین زن پادشاهی لیائو گردن زده بشم. اینجور که اون اول به من علاقه بشه ولی من ترجیح بدم بمیرم تا تسلیمش بشم، پس اون اول منو به خودش آلوده میکنه و بعد میکشتم، آه، چه هیجان انگیز___»

گو مانگ با طعنه به او گفته بود:«شد یه حرف عادی از تو دهن تو بیرون بیاد؟»

لو جانشینگ لبهایش را زبان زده و خندید:«فایده عادی بودن چیه؟ نهایتش اینه که ادمو کفن پیچ میکنن و یه گله از دوستات برات اشک میریزن. حتی فکر کردن راجبش هم ترسناکه.»

اما چه کسی میدانست بدترین پایانی که لو جانشینگ برای خود فکر میکرد خیلی، خیلی بهتر از سرانجام واقعی اش بود.

در اخر، به عنوان یک سرباز کفن پوش نشد بلکه به عنوان یک جانی در سکوی اعدام چونگهوا گردن زده شد و به مرگی ننگ آور و بیهوده دچار گشت.

هیچ برای او اشک نریخت.

از ان گله دوستان کذایی فقط گو مانگ باقی مانده بود.

جلاد به جلو قدم برداشت.

ساطور بالا رفت، تیغه تیز و نقره ای رنگش زیر نور خورشید برق میزد.

موهای باز و آشفته لو جانشینگ در باد تکان میخورد. به گو مانگ که پایین سکو ایستاده بود نگریست. لبخندی که نشان از رهایی و آسودگی داشت بر لب هایش نشست.

«بزن!»

و اینگونه مسیر دو برادر برای همیشه از هم جدا گشت.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane